

دیگران از درد پیچد و ناله کند، به خشم می‌آمد.

کونتا از روزنه میله دارشش روز و پنج شب را شمرد. در چهار شب اول صدای ضعیف فریاد زنانی را که می‌دانست همراهان او در بلم بزرگ هستند، می‌شنید. و معلوم می‌شد که چندان دور نیستند. او و همزنجیرهایش مجبور بودند همانجا بنشینند و از حقارت آتش بگیرند چون نمی‌توانستند از زنانی که همراه آنها آورده بودند دفاع کنند، چه رسد به دفاع از خودشان. اما آن شب وضع حتی بدتر بود، چون دیگر صدای فریاد زنان نمی‌رسید. چه بلای وحشتناک دیگری سر آنها آمده بود؟

تقریباً هر روز، یک یا چند مرد سیاه ناشناس را که لباس توبوب‌ها را پوشیده بودند، افتان و خیزان درون اتاق می‌انداختند و زنجیر می‌کردند. آنان یا کنار دیواری خم می‌شدند، یا اینکه کف اتاق بخود می‌پیچیدند؛ و همیشه نشانه‌های روی تنشان نشان می‌داد که تازه آنها را کتک زده‌اند، مثل این بود که نمی‌دانند کجا هستند، و اهمیتی نمی‌دهند که چه سرشان بیاید. آنوقت، معمولاً پیش از آنکه روز دیگری بگذرد، توبوبی که مثل توبوب‌های مهم رفتار می‌کرد، با دستمالی که جلوی بینی‌اش گرفته بود، وارد اتاق می‌شد، و همیشه یکی از آن زندانیان تازه‌وارد از وحشت فریاد می‌کشید— و آن توبوب لگدی به او می‌زد و سرش فریاد می‌کشید، آنوقت آن مرد سیاه را بیرون می‌بردند.

هر وقت کونتا احساس می‌کرد که غذا در معده‌اش جا افتاده است، سعی می‌کرد از فکر کردن دست بردارد و می‌کوشید بخوابد. حتی اگر این خواب چند لحظه‌ای هم پیش نبود، حداقل همان چند لحظه از این وحشت بی‌پایان خلاص می‌شد، وحشتی که معلوم نبود به چه علت اراده خداوندی آن را نصیبش کرده است. هرگاه کونتا خوابش نمی‌برد، که غالب اوقات چنین بود، خود را وامی‌داشت که به چیزهایی غیر از افراد خانواده و دهکده خودش فکر کند، چون هر وقت به آنها فکر می‌کرد، به گریه می‌افتاد.

فصل ۴۱

اندکی بعد از حریره صبح هفتم، دو توبوب وارد اتاق شدند که روی دستهایشان جامه‌های زیادی بود. مردان وحشتزده را یکی پس از دیگری باز کردند و به آنها نشان دادند که چگونه لباسها را به تن کنند. یک جامه کمر و پاها را می‌پوشاند، و جامه دیگر بالاتنه را. وقتی کونتا جامه را به تن کرد، جای زخم او— که کم کم

داشت خوب می‌شد - فوراً به‌خارش افتاد.

کمی بعد سروصداهایی را از بیرون شنید که سرعت بلند و بلندتر می‌شد. خیلی از توبوب‌ها داشتند دور هم جمع می‌شدند - که چندان از روزه‌های میله‌دار فاصله نداشتند و با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. کونتا و همبندانش در آن لباسهای توبوبی خود پر از وحشت که دیگر چه به‌سرشان خواهد آمد نشسته بودند.

وقتی آن دو توبوب بازگشتند، سرعت سه تن از آن پنج مرد سیاهی را که قبل از کونتا در اتاق بودند، از زنجیر باز کردند و با خود بردند. هر سه مرد سیاه چنان رفتار می‌کردند که گفتمی آنقدر این کارها با آنها شده است که دیگر برایشان اهمیتی ندارد. چند لحظه بعد صدای توبوب‌ها که از بیرون می‌آمد؛ تغییر کرد، خیلی ساکت‌تر شد، و آنوقت یکی از توبوب‌ها بنای فریاد کشیدن گذاشت. کونتا سعی می‌کرد بفهمد که چه چیزهایی گفته می‌شود، اما از این صداها چیزی درک نمی‌کرد که: «مثل ساز کوک است! این قوچ کلی زور دارد!» و هرچندگاه یکبار توبوب دیگری به‌صدا درمی‌آمد که «سیصد و پنجاه!» «چهارصد!» «پونصد!» و توبوب اولی فریاد می‌زد، «صدای شیشصد را بشنویم! خوب نگاهش کنید. مثل قاطر کار می‌کند!»

کونتا از ترس می‌لرزید، عرق از صورتش سرازیر شده و نفس در حلقش گرفته بود. وقتی چهار توبوب وارد اتاق شدند - همان دوتای اولی با دونفر دیگر - کونتا حس کرد که فلج شده است. دو توبوب تازه‌وارد در درگاه ایستادند و چماقهای کوتاهی در بک دست و چیزهای فلزی کوچکی در دست دیگر داشتند. دو توبوب دیگر به‌سوی همان دیواری که کونتا در آنجا به‌زنجیر بود، آمدند و دستبندهای آهنی را باز کردند. هر وقت کسی فریاد می‌کشید، یا تقلایی می‌کرد، او را با نوار چرمی کلفت و کوتاهی می‌زدند. با اینهمه وقتی کونتا احساس کرد که به‌او دست می‌زنند، از خشم و وحشت غریب، ضربه‌ای به‌سرش زدند و انگار که سرش منفجر شده. گیج و منگ احساس کرد که زنجیر مچ پایش تکانی خورد. وقتی به‌خود آمد، دید که پیشاپیش یک صف شش نفری افتان و خیزان از در بیرون می‌رود و روشنایی روز بر آنها می‌تابد.

«اینها را ترونازه از درخت چیده‌اند!» توبوبی که فریاد می‌کشید روی سکویی ایستاده بود و صداها توبوب دیگر جلوی او جمع شده بودند، و با دهانهای باز اداهایی از خودشان درمی‌آوردند؛ بینی کونتا از بوی بسیار متعفن آنها تیر کشید. در میان توبوب‌ها چند تایی سیاه دید، اما صورتشان چنان بود که گفتمی هیچ چیز را نمی‌بینند. دو تن از آنها دو سیاه دیگر را که تازه از آن اتاق میله‌دار آورده و به‌زنجیر کشیده شده بودند، نگهداشته بودند. آن که فریاد می‌کشید، به‌سوی کونتا و همراهانش براه افتاد، و در این حال چشمانش سر تا پای آنها را برانداز می‌کرد. آنوقت توبوب یکبار دیگر از ته صف جلو آمد و با دسته شلاقش به‌سینه و شکمشان کوبید و در همان حال همان

فریادهای عجیبش را سر داد که: «مثل میمون باهوشند. برای هر کاری می شود آنها را تعلیم داد.» و دوباره به انتهای صف رفت، و با خشونت کونتا را به سوی سکو هل داد. اما کونتا از لرزهای که بر اندامش افتاده بود، هیچ حرکتی نمی توانست بکند. مثل این بود که حواسش را از دست داده است. دستۀ شلاق بر خون خشکیده کیلهای زخمی او فرود آمد. کونتا که داشت از درد ضعف می کرد، افتان و خیزان پیش رفت و توبوب سر آزاد زنجیرش را به چیزی آهنی قفل کرد.

توبوب فریاد می زد، «بهترین جنس - نرم و جوان!» کونتا آنقدر گیج و وحشترده بود که چندان متوجه نشد که جمعیت توبوبها دارند به او نزدیک می شوند. آنوقت توبوبها با چوبهای کوتاه و دستۀ شلاق لبهایش را که سفت رویهم جفت کرده بود، از هم باز می کردند تا دندانهای فشرده شده اش را واریسی کنند، و با دستهای لختشان به همه جای او دست می کشیدند - زیر بغلش، پشتش، سینه اش، و آلت تناسلی اش. آنوقت بعضی از آنها که کونتا را واریسی کرده بودند، پا پس گذاشتند و فریادهای عجیبی کشیدند.

«سیصد دلار... سه و پنجاه!» توبوبی که فریاد می کشید لبخندی از روی سرزنش زد. «پونصد... ششصد!» در صدایش خشم موج می زد. «این سیاه جوان جنس مرغوبی است! کی گفت هفت و پنجاه؟» فریادی بلند شد که «هفت و پنجاه.»

چند بار این صدا را تکرار کرد، و آنوقت فریاد زد «هشتصد» تا اینکه کسی در جمعیت همین کلمه را گفت. و آنوقت پیش از آنکه این یکی فرصت پیدا کند تکرارش کند، یکی دیگر فریاد زد «هشت و پنجاه.»

دیگر صدایی بلند نشد. توبوبی که فریاد می زد زنجیر کونتا را باز کرد و او را به سوی توبوبی که پیش می آمد هل داد. کونتا احساس کرد که باید همان موقع کاری را که می خواست، بکند، اما می دانست که نخواهد توانست - و از اینها گذشته انگار که پاهایش دیگر قادر به حرکت نبودند.

مرد سیاهی را دید که پشت سر توبوبی که زنجیر او را تحویل گرفت می آید. چشمان کونتا به این مرد سیاه که خطوط چهره اش آشکارا مثل مردم وولوف بود، با التماس نگاه می کرد، برادر من، تو از کشور من هستی... اما مثل این بود که آن مرد سیاه اصلا کونتا را نمی بیند، چنان زنجیر را سخت تکان داد که کونتا پشت سر او افتان و خیزان کشیده شد. هر سه شروع به حرکت در میان جمعیت کردند. بعضی از توبوبهای جوانتر می خندیدند و چوبهای کوتاهشان را به تن کونتا فرو می کردند، اما سرانجام جمعیت را پشت سر گذاشتند و مرد سیاه در کنار جعبه بزرگی ایستاد که، روی چهارچرخ بود و جلو آن یکی از آن جانوران عظیم الجثه شبیه الاغ که قبلا هم وقتی از بلم بزرگ پیاده می شدند دیده بود، بسته بودند.

مرد سیاه با صدایی خشمگین کیل کونتا را گرفت و او را به پهلو کف جعبه انداخت، و کونتا صدای زنجیر را شنید که سر آزادش زیر جایی که در جلو جعبه و پشت آن جانور برای نشستن ساخته بودند، قفل شد.

دو کیسه بزرگ که بوی گندم می داد در کنار کونتا افتاده بود. چشمش را محکم بست، احساس می کرد که دیگر نمی خواهد هرگز چیزی را ببیند—مخصوصاً این اسلانی سیاه نفرت انگیز را.

پس از مدتی طولانی، کونتا از بویی که به شامش خورد، فهمید که توبوب بازگشته است. توبوب چیزی گفت و آنوقت او و سیاه در صندلی جلو نشستند و صندلی زیر وزن آنها به صدا افتاد. مرد سیاه با فریادی کوتاه تسمه ای چرمی را بر پشت جانور زد و جانور فوراً جعبه را که می غلتید به جلو حرکت داد.

کونتا چنان گیج بود که مدتی حتی صدای زنجیر میچ پایش را که به کف جعبه می خورد، نشنید. نفهمید چقدر از حرکتشان گذشت که بالاخره دوباره حواسش را جمع کرد، و چشمانش را آنقدر باز کرد که از نزدیک به زنجیرش نگاه کند. بله، این زنجیر از زنجیری که در بلم بزرگ به او بسته بودند، کوچکتر بود. اگر تمام نیرویش را جمع می کرد و جستی می زد، آیا می توانست این زنجیر را از جعبه بکند؟

کونتا چشمانش را با احتیاط بلند کرد تا پشت آن دونفری را که جلو نشسته بودند، ببیند، توبوب خشک و بیحرکت یک طرف صندلی چوبی نشسته بود و مرد سیاه خودش را در گوشه دیگر جمع کرده بود. هر دو آنها به جلو خیره شده بودند، مثل آن که خودشان هم نمی دانند در کنار یکدیگر در یک صندلی نشسته اند. به نظر می رسید که سر زنجیر را محکم زیر صندلی بسته اند. با خودش فکر کرد که هنوز زمان جستن نرسیده است.

با وجود بوی کیسه های گندم کنار دستش، می توانست بوی توبوب و رائنده سیاهش را هم استشمام کند— و چیزی نگذشت که بوی آدمهای سیاه دیگری را که خیلی به او نزدیک بودند، شنید. کونتا بی آنکه صدایی بکند، تن درد آلودش را از لبه زیر جعبه بالا کشید، اما می ترسید سرش را از کنار آن بالاتر بیاورد، در نتیجه آن سیاهان را ندید.

همانطور که کونتا کف جعبه دراز کشیده بود، توبوب رویش را برگرداند و چشمان آنها با هم تلاقی کرد. کونتا احساس کرد که از وحشت خشک و ضعیف شده است، اما چشمان توبوب نشان دهنده هیچ حالتی نبود و، توبوب لحظه ای بعد دوباره رویش را برگرداند. کونتا از بی اعتنائی توبوب گستاخ شد و دوباره نشست— این بار کمی بیشتر سرش را بالا آورد— چون از دور صدای آوازی را شنید که کم کم بلندتر می شد. در روبروی خود، در جاده، توبوبی را دید که پشت حیوانی شبیه به همان که جعبه آنها را راه می برد نشسته بود. توبوب شلاتی را در دستش حلقه کرده بود، و

زنجیری از حیوان به دستبندهای در حدود بیست سیاه دیگر وصل شده بود - چند تا از آنها سیاه سیاه بودند و چندتایشان قهوه‌ای - و سیاهان در صفی در جلو آن توبوب راه می‌رفتند.

کونتا چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند. جز دوتایشان که زن بودند و لباس پوشیده بودند، بقیه همه مرد بودند و از سینه به بالا لخت بودند و ماتم‌زده آواز می‌خواندند. با دقت به کلماتش گوش کرد، اما این کلمات برای او هیچ معنایی نداشت. هنگامی که جعبه غلتان از کنار آنها گذشت، هیچیک از سیاهان و آن توبوبی که سوار بر آن حیوان بود، نگاهی هم به اینسو نینداختند، هرچند که آنقدر نزدیک بودند که حتی می‌توانستند یکدیگر را لمس کنند. کونتا دید که پشت بیشتر آنها جای ضربدر شلاق مانده است، بعضی از این علامتها تازه بودند؛ و می‌توانست قبیلۀ چندتا از آنها را حدس بزند: فوله، یوروبا، موریتانی، وولوف، مندینکا. درباره بعضی از آنها بیشتر از دیگران مطمئن بود و آنها کسانی بودند که بیشترشان این بدبختی را داشتند که پدرشان توبوب بود.

در آن سوی سیاهان، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، مزارع وسیع با رنگهای مختلف دیده می‌شد. در کنار جاده مزرعه‌ای بود که او فهمید ذرت است. درست همانطور که در ژوفوره بعد از درو دیده بود، ساقه‌ها قهوه‌ای مانده و خوشه‌هایشان را کنده بودند.

اندکی بعد، توبوب به جلو خم شد و کمی نان و چیزی مثل گوشت را از زیر صندلی برداشت، از هر کدام تکه‌ای کند و روی صندلی بین خود و آن سیاه گذاشت، و سیاه هم آنرا با گوشۀ کلاهش برداشت و شروع به خوردن کرد. بعد از چند لحظه سیاه در صندلی خود چرخید، زمانی دراز به چشموهای کونتا با آن نگاه مصمم خیره شد، و قطعه‌ای نان به طرفش گرفت. کونتا از همانجا که نشسته بود، می‌توانست بوی نان را بشنود، و عطر آن دهانش را آب انداخت، اما سرش را برگرداند. مرد سیاه شانه‌ای بالا انداخت و نان را به دهان خودش برد.

کونتا برای اینکه به گرسنگی‌اش فکر نکند، از لبه جعبه بیرون را نگاه کرد و در انتهای مزرعه‌ای چیزی مثل گروهی از آدمها را دید که خم شده بودند و انگار کار می‌کردند. با خودش فکر کرد که آنها سیاه هستند، اما آنقدر دور بودند که نمی‌توانست مطمئن باشد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا بوی آنها را تشخیص بدهد، اما نشد.

وقتی خورشید غروب می‌کرد، جعبه متحرک آنها از کنار جعبه دیگری مثل همان جعبه که از جهت مخالف می‌آمد گذشت، این جعبه را توبوبی می‌راند و سه بچه سیاه کافوی اول پشت سرش بودند. پشت سر جعبه هفت سیاه بزرگسال که با زنجیر به آن بسته شده بودند، راه می‌رفتند، چهار مرد که لباس ژنده برتن داشتند و سه زن که جامه خشنی پوشیده بودند. کونتا با خود فکر کرد که چرا اینها هم نمی‌خوانند،

آنوقت نومیدی عمیقی را در چهره آنها خواند. با خود فکر کرد که توبوب آنها را به کجا می برد.

درحالی که هوا تاریکتر می شد، چند خفاش کوچک با صدای جیرجیرشان اینجا و آنجا پرواز می کردند، همانطور که در افریقا چنین می کردند. کونتا شنید که توبوب چیزی به آن مرد سیاه می گوید و چندی بعد جعبه راهش را کج کرد و وارد جاده باریکی شد. کونتا نشست و چیزی نگذشت که خانه بزرگ و سفیدی را از دور از لای درختان دید. دلش بهم پیچید: خدایا حالا دیگر چه بلایی سرا او خواهد آمد؟ آیا در اینجاست که قرار است او را بخورند؟ در درون جعبه کز کرد و بیحرکت ماند، انگار که بیجان است.

فصل ۴۲

همچنان که جعبه متحرک به خانه نزدیک می شد، بوی عده دیگری از آدمهای سیاه به مشام کونتا رسید و گوش او صدای آنها را شنید. روی آرنجش خود را بلند کرد و سه هیکل را در آن هوای تاریک و روشن دید که به گاری نزدیک می شوند. بزرگترینشان یکی از آن شعله های کوچکی را که کونتا در تاریکی دخمه بلم بزرگ دیده بود، بدست داشت و تکان تکان می داد، با این فرق که در اینجا به جای قاب فلزی، شعله را در چیزی شفاف و براق گذاشته بودند. کونتا هرگز چنین چیزی ندیده بود، به نظر معکم می رسید، اما می شد آن طرفش را دید، مثل اینکه اصلا آنجا نباشد. مجال نیافت که با دقت بیشتری آنرا نگاه کند، چون سه تن از سیاهان به کناری رفتند و توبوب تازه ای از کنار آنها گذشت و به طرف جعبه آمد و جعبه در کنار او ایستاد. دو توبوب به یکدیگر سلام گفتند، و آنگاه یکی از سیاهان شعله را بالا برد تا توبوبی که روی جعبه بود و می خواست از آن پایین بیاید و به آن دیگری ملحق شود جلو پایش را بهتر ببیند. آنها به گرمی دستهایشان را به هم جفت کردند و آنوقت باهم به طرف خانه به راه افتادند. امید در کونتا زبانه کشید. حالا آیا سیاهان او را آزاد می کنند؟ اما همینطور که در این باره فکر می کرد، روشنایی صورت سیاهان را که در کنار گاری ایستاده بودند و به او نگاه می کردند روشن کرد؛ داشتند به او می خندیدند. اینها چه جور سیاهی هستند که یکی از نوع خودشان را تعقیر می کنند و مثل بز برای توبوب کار می کنند؟ اهل کجا هستند؟ صورتشان شبیه افریقاییها بود، اما به یقین افریقایی نبودند.

آنوقت سیاهی که جعبه را رانده بود، برای حیوان نج کشید و شلاقش را

تکائی داد و جعبه به سمت جلو رفت. بقیه سیاهان در کنار جعبه براه افتادند، و همانطور می‌خندیدند، تا اینکه جعبه دوباره ایستاد. راننده وقتی پیاده شد، به عقب گاری رفت و در نور شعله، با خشونت زنجیر کونتا را کشید، و همانطور که سر آزاد زنجیر را از زیر صندلی باز می‌کرد، صداهای تهدیدآمیزی از خود درآورد و آنوقت با حرکت دست به کونتا فهماند که پیاده شود.

کونتا وسوسه شده بود که جستی بزند و گلوی هرچهار نفر را بگیرد. اما جلو خودش را گرفت. شانسش خیلی کم بود، باید بعداً بخت خود را بیازماید. وقتی خودش را روی کف جعبه عقب عقب می‌کشید، تمام عضلاتش به درد آمد. به نظر بقیه سیاهان اینطور رسید که کونتا زیادی معطل می‌کند، این بود که یکی از آنها او را گرفت و کشید و روی زمین انداخت. لحظه‌ای بعد راننده سر آزاد زنجیر کونتا را به ستونی قفل کرد.

همانطور که لبریز از درد، وحشت و نفرت افتاده بود، یکی از سیاهان دو ظرف حلبی جلو او گذاشت. در نور شعله کونتا دید که یکی از آنها لبالب از آب است و در ظرف دیگری غذایی که بوی عجیب و شکل عجیبی داشت، ریخته بودند. آب دهان کونتا راه افتاد و به گلویش رسید، اما حتی چشمانش را حرکتی نداد. سیاهانی که به او نگاه می‌کردند، خندیدند.

راننده در حالی که شعله را بالا گرفته بود، به سوی ستون رفت و زنجیر را که به ستون بسته شده بود، ناگهان محکم کشید. معلوم بود می‌خواهد به کونتا بفهماند که نمی‌توان آنرا پاره کرد. آنوقت با پایش به آب و غذا اشاره کرد و صداهایی تهدیدآمیز از خود درآورد و دیگران دوباره خندیدند و هر چهار نفر رفتند.

کونتا در تاریکی روی زمین افتاده بود و منتظر بود که آنها به هر جا رفته‌اند، سرانجام به خواب بروند. در ذهنش مجسم می‌کرد که با تمام قوا چندبار پشتسر هم زنجیر را می‌کشد، تا اینکه سرانجام زنجیر پاره می‌شود و او فرار می‌کند به... در این موقع بوی سگی را شنید که نزدیک می‌شود و شنید که سگ بو می‌کشد. احساس کرد که این سگ دشمن او نیست. اما وقتی سگ نزدیکتر آمد، صدای جویدن و بهم خوردن دندانهایش را بر طرف حلبی شنید. با اینکه کونتا نمی‌خواست از آن چیزی بخورد، با خشم حرکتی کرد و مثل پلنگ غرید. سگ شتابان دور شد و از فاصله‌ای نزدیک پارس کرد. لحظه‌ای بعد صدای باز شدن دری بلند شد و کسی مشعل در دست به سوی او دوید. راننده بود و کونتا با خشمی سرد همانجا نشست و به او خیره شد و راننده با هیجان زنجیر را که به تیر بسته شده بود، امتحان کرد، و آنوقت جایی را که زنجیر به دستبند آهنی کونتا متصل شده بود، واریسی کرد. در نور زرد لمرنگ، کونتا دید که راننده وقتی ظرف خالی غذا را دید خوشحال شده است. راننده با غرشی خشن، در را بست و رفت و کونتا را که آرزو می‌کرد کاش می‌توانست دستانش را دور کردن سگ حلقه

کند و بفشارد، در تاریکی جا گذاشت.

بعد از مدتی کونتا کورمال کورمال ظرف آب را پیدا کرد و کمی از آن نوشید، اما ناراحتیش برطرف نشد. مثل این بود که در بدنش هیچ رمقی باقی نمانده است، مثل این بود که فقط از او پوسته سختی برجا مانده باشد. فکر پاره کردن زنجیر را - موقتاً - کنار گذاشت و احساس کرد که خداوند به او پشت کرده است - اما چرا؟ چه کاری در گذشته کرده که تا این حد وحشتناک بوده باشد؟ همه کارهای نسبتاً مهم گذشته خود - گناه یا ثواب - را در ذهن مرور کرد از قدیم تا آن روز صبح که میخواست چوب ببرد و برای خودش طبل بسازد، و آنگاه صدای شکستن شاخه‌ای را شنید - افسوس که خیلی دیر شده بود. به نظرش رسید که هر بار در زندگی مجازات شده، به علت بی احتیاطی و بی مبالاتی بوده است.

کونتا به صدای جیرجیر کها، پرواز پرندگان شب و پارس سگها از دوردست گوش کرد - و یکبار جیغ ناگهانی موشی را شنید، و بعد صدای خرد شدن استخوانهای آنها در دهان حیوان دیگری که آنها کشت. هرازگاهی، انگیزه بلند شدن و گریختن در او قوت می گرفت - اما حتی اگر هم می توانست زنجیرش را پاره کند، صدای زنجیر فوراً کسی را در کلبه‌هایی که در آن نزدیکی بودند، بیدار می کرد.

دراز کشیده بود و خیال خوابیدن نداشت، تا اینکه نخستین روشنایی صبح پدیدار شد. تا آنجا که مفصلهای دردناکش اجازه می داد، سعی کرد زانو بزند و نماز صبح خود را شروع کرد. هنگامی که داشت پیشانی‌اش را بر خاک می گذاشت، تعادل خود را از دست داد و کم مانده بود به پهلو بیفتد. از اینکه می دید تا این حد ضعیف شده است، به خشم آمد.

وقتی آسمان در شرق آرام آرام روشن می شد، کونتا یکبار دیگر دستش را به سوی ظرف آب دراز کرد و آنچه را مانده بود نوشید. آب خوردن را تمام نکرده بود که صدای پا شنید و فهمید که چهار مرد سیاه باز می گردند. کونتا را با عجله دوباره سوار جعبه غلتان کردند و جعبه به سوی خانه بزرگ سفید براه افتاد و در آنجا توبوب منتظر بود تا دوباره روی صندلی بنشیند. و تا کونتا بخودش بیاید، دوباره در جاده اصلی بودند و به همان سمت قبلی پیش می رفتند.

روز داشت روشنتر می شد و کونتا مدتی بی حرکت افتاد و به زنجیر که یک سرش به زیر صندلی بسته شده بود و روی کف گاری تکان می خورد و صدا می داد، خیره شد. سپس چشمان پراز کینه و نفرتش را به پشت توبوب و سیاهپوستی که جلو نشسته بودند، دوخت. آرزو می کرد که آنها را بکشد. به خودش هشدار داد که اگر می خواهد زنده بماند، همانطور که تا حالا زنده مانده است، باید حواسش را جمع کند، باید بر خود مسلط شود، باید به اجبار صبور باشد و انتظار بکشد، نباید توانایی خود را هدر بدهد، تا روزی که بفهمد وقتش رسیده است.

نیمه‌های صبح بود که کونتا صدایی شنید و دریافت که صدا از آهنگری است که دارد روی فلز می‌کوبد. سرش را بلند کرد و به چشمانش فشار آورد تا ببیند صدا از کجا می‌آید و سرانجام فهمید که صدا از جایی از آن سوی درختان انبوهی که از کنار آن می‌گذشتند می‌آید. دید تعداد زیادی از درختان جنگل را بتازگی بریده‌اند و کنده‌های درخت رویهم جمع شده است؛ و در بعضی جاها، همانطور که جعبه غلتان پیش می‌رفت، دود خاکستری‌رنگی را دید که از میان بوته‌های خشکی که می‌سوزاندند بلند شده بود. با خودش فکر کرد که لابد توبوب‌ها هم دارند زمین را برای فصل خرمین بعدی کود می‌دهند؛ همانطور که در ژوفوره هم این کار را می‌کردند.

بعد روبروی خود کلبه چهارگوشی را در کنار جاده دید که گویی از الوار ساخته شده بود، و در قطعه زمین همواری در جلو کلبه مرد توبوبی پشت سرگاو قهوه‌ای رنگی سخت سرگرم کار بود. توبوب با دستانش بر دسته خمیده چیز بزرگی که گاو آنرا می‌کشید فشار می‌آورد و آن دسته خمیده زمین را شیار می‌زد. وقتی نزدیکتر آمدند، کونتا دو توبوب دیگر رنگ پریده و لاغر را دید که در زیر درختی قوز کرده و چمباتمه زده بودند؛ سه خوک لاغر هم در اطراف آنها خرخر می‌کردند، و چند مرغ داشتند دنبال دانه می‌گشتند. در درگاه کلبه توبوب ماده‌ای با موهای سرخ ایستاده بود. آنوقت سه توبوب کوچک دوان‌دوان از کنار آن توبوب ماده‌گذشتند و به سمت جعبه غلتان دست تکان دادند و فریاد کشیدند. وقتی چشمانشان به کونتا افتاد، با فریاد خنده سردادند و با انگشت او را نشان دادند. و او چنان به آنها خیره شد، که گویی توله کفتار هستند. بچه‌ها مدتی در کنارگاری دویدند و سپس بازگشتند. کونتا دریافت که با چشمان خود یک خانواده واقعی توبوب را دیده است.

دوبار در فاصله‌ای دور از جاده، کونتا خانه‌های بزرگ و سفید توبوب‌ها را دید؛ خانه‌هایی نظیر همان که گاری شب پیش در کنارش توقف کرده بود. هر یک از آنها به اندازه دو خانه ارتفاع داشتند، مثل اینکه خانه‌ای روی خانه دیگر ساخته باشند. جلوه‌ریک از آنها یک ردیف سه چهارتایی تیزعظیم سفید گذاشته بودند که کلفتی و ارتفاع آنها تقریباً به اندازه درخت بود. در کنار هر یک از آنها چند کلبه کوچک و سیاه‌رنگ بود که کونتا حدس زد شیاهان در آنجا زندگی می‌کنند، در اطراف هر کدام از آنها مزارع وسیع پنبه دیده می‌شد که همه آنها چیده شده بودند و اینجا و آنجا کپه‌های سفید، چشم‌انداز را خال خالی کرده بودند.

میان این دو خانه بزرگ، جعبه غلتان از دو آدم عجیب که در کنار جاده راه می‌رفتند جلو افتاد. کونتا اول خیال می‌کرد آنها سیاه‌پوست هستند، اما وقتی نزدیکتر شد، دید که پوست بدن آنها قهوه‌ای سوخته است. و موی بلند سیاهی داشتند که پشت سرشان بافته شده و مثل طناب آویزان بود. آنها سریع و سبک راه می‌رفتند و کفشهایی به پا داشتند که ظاهراً از پوست جانوران درست شده بود؛ و با خود تیر و

کمان داشتند. آنها توبوب نبودند، اما افریقایی هم نبودند و بویشان فرق داشت. اینها دیگر چه جور آدمی هستند؟ وقتی جعبه غلتان از کنارشان رد شد و گرد و خاک آن، آنها را در خود پوشاند، بنظر رسید که هیچکدامشان توجهی به جعبه ندارند. خورشید که غروب کرد، کونتا رویش را به سمت شرق گرداند، و وقتی نماز شب خود را به درگاه خداوند در سکوت خواند، تاریکی از راه می‌رسید. بعد از دو روز که در کف این جعبه غلتان افتاده بود، بسیار ضعیف شده بود چون در این مدت غذایی را که به او می‌دادند نخورده بود؛ و دیگر به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، چندان توجهی نداشت.

اما وقتی اندکی بعد جعبه در جایی ایستاد، کونتا توانست تن خود را بالاتر بگیرد و نگاهی به بیرون بیندازد. راننده پیاده شد و یکی از آن چراغها را در کنار جعبه آویخت، دوباره سوار شد و سفر را ادامه داد. بعد از مدتی طولانی توبوب حرف کوتاهی زد و سیاه پاسخ داد؛ در آن روز اولین بار بود که حرفی میان آن دو رد و بدل می‌شد. دوباره جعبه ایستاد و راننده از آن پیاده شد و بالاپوشی را به سوی کونتا انداخت و او آنرا ندیده گرفت. راننده دوباره سوار شد و او و توبوب بالاپوشی روی خود انداختند و باز به سفر ادامه دادند.

چیزی نگذشت که کونتا از سرما به لرز افتاد، اما نمی‌خواست که دستش را به سوی بالاپوش دراز کند و آنرا روی خود بکشد، چون نمی‌خواست از این کار او احساس رضایتی به آنها دست دهد. با خودش فکر می‌کرد، آنها به من بالاپوش می‌دهند و آنوقت مرا به زنجیر می‌کشند، و مردم خود من نه تنها کنار می‌ایستند و می‌گذارند که این کارها اتفاق بیفتد، بلکه حتی کارهای کثیف توبوب را هم برایش انجام می‌دهند. کونتا فقط این را می‌دانست که باید از این جای وحشتناک بگریزد، یا اینکه در این راه بمیرد. جرات نمی‌کرد آرزو کند که روزی ژوفوره را دوباره ببیند، اما با خود سوگند یاد کرده بود که اگر روزی چنین شود، کاری خواهد کرد که در سراسر گامبیا همه بدانند که سرزمین توبوب‌ها برستی چگونه است.

وقتی جعبه غلتان ناگهان از جاده اصلی پیچید و وارد جاده ناهموارتر و کوچکتری شد، کونتا داشت از سرما قلج می‌شد. یکبار دیگر تن درد آلودش را آنقدر بالا گرفت تا در تاریکی، بیرون را ببیند— و از دور سفیدی یکی دیگر از آن خانه‌ها را دید. وقتی جلو خانه سفید توقف کردند، باز هم مثل دفعه پیش ترس این که با او چه خواهند کرد گریبانش را گرفت. اما این بار حتی بوی هیچ یک از توبوب‌ها یا سیاهانی که انتظار داشت به استقبال بیایند، به مشامش نخورد.

وقتی جعبه سرانجام کاملاً از حرکت باز ایستاد، توبوبی که جلو او نشسته بود، با غرغری پیاده شد، و چند بار دولا و راست شد تا خستگی در کند، و آنوقت پس از صحبت کوتاهی با راننده اشاره‌ای به کونتا کرد، و سپس به سوی خانه بزرگ راه

افتاد.

این بار سروکله سیاهانی پیدا نشد، و صدای جعبه غلتان که به سوی کلبه های دیگر براه افتاد بلند شد؛ کونتا پشت جعبه افتاده بود و خود را به بی اعتنایی زده بود، اما در حقیقت تمام ذرات وجودش گوش بزننگ و هشیار بودند، و دردهایش را از یاد برده بود. شامه اش بوی چند سیاه دیگر را که در آن نزدیکی بودند، گرفت. اما هیچیک از سیاهان بیرون نیامدند. امیدش بیشتر شد. راننده سیاهپوست سرانجام جعبه را نزدیک کلبه ها ایستاند و سنگین و خسته پا به زمین گذاشت و با زحمت به سوی نزدیکترین کلبه رفت؛ مشعل در دستش تکان تکان می خورد. وقتی در را باز کرد، کونتا که مراقب و منتظر بود، آماده شد که بمحض اینکه راننده به داخل رفت، از جا بجهد. اما راننده به سوی جعبه بازگشت. دستانش را زیر صندلی برد، و قفل زنجیر کونتا را باز کرد و همانطور که سر آزاد زنجیر را در یک دست گرفته بود به سوی پشت جعبه براه افتاد؛ ولی کونتا حرکتی نکرد. راننده سیاه سر زنجیر را تکان محکمی داد و با خشونت سر کونتا داد زد. همانطور که آن سیاه ایستاده و با دقت مراقب بود، کونتا با زحمت و چهار دست و پا خودش را عقب عقب روی زمین کشید؛ خودش را ضعیف تر از آنچه احساس می کرد نشان می داد و تا آنجا که می توانست آهسته و سست حرکت می کرد. همانطور که امیدوار بود، سیاه سرانجام حوصله اش سر رفت، به جلو خم شد و با بازوی نیرومندش کونتا را بلند کرد و به انتهای کاری برد، و وزنش را روی زانویش انداخت تا کونتا روی زمین نیفتد.

در همان لحظه کونتا ناگهان به جلو خیز برداشت و دستانش مثل آرواره های گفتاری که استخوانی را خرد کند، دورگروی سیاه جفت شد. سیاه با صدای خشنی به عقب تلوتلو خورد و مشعل روی زمین افتاد. آنوقت دوباره توانست روی پا بایستد و با دستان بزرگش شروع به کوبیدن کونتا و چنگ زدن به صورت و بازوهایش کرد. اما هر طور بود کونتا این قدرت را یافت که گلوی سیاه را محکمتر بفشارد، و در عین حال بدنش را پیچ و تاب می داد تا از ضربه های مشتها و پاها و زانوهای راننده در امان بماند. کونتا آنقدر پنجه های خود را محکم فشرد تا اینکه سیاه سرانجام به پشت تلوتلو خورد و آنوقت به زمین افتاد و صدای خرخری طولانی از او برخاست و بالاخره بی حرکت ماند.

کونتا از جا جست، می ترسید یکبار دیگر صدای پارس سگی را بشنود؛ و مثل سایه از کنار راننده که روی زمین افتاده و مشعلش واژگون شده بود، گذشت. دولا دولا از میان ساقه های خشک پنبه گذشت. عضلاتش که مدتی دراز کار نکرده بود به درد آمده بود، اما هوای سرد و تازه حالش را جا آورد؛ دلش می خواست از این احساس آزادی بصدای بلند فریاد بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

فصل ۴۳

بوته‌های خار بر کناره جنگل رویده بودند و مثل آن بود که دست دراز کرده و پاهای کونتا را می‌درند. با دستانش خارها را کنار می‌زد و به راه خود ادامه می‌داد— افتان و خیزان، هر طور بود خودش را روی پا نگه می‌داشت و بیشتر و بیشتر در دل جنگل فرو می‌رفت. اما نه، در دل جنگل پیش نمی‌رفت، چون چیزی نگذشت که از انبوهی درختان کاسته شد و آنگاه خود را در میان بوته‌های پستی که ناگهان پیش رویش پدیدار شده بودند، یافت. روبروی او مزرعه وسیع دیگری بود، و در آن سوی مزرعه یکی دیگر از آن خانه‌های سفید و کلبه‌های کوچک تیره‌رنگ. کونتا سراسیمه و وحشتزده دوباره به میان درختان بازگشت. تازه فهمیده بود تنها کاری که کرده اینست که از ردیف باریک درختان میان دو مزرعه وسیع توپوب، گذر کرده است. خود را پشت درختی رساند و در آنجا به صدای کوبیدن قلب و سرش گوش داد، و آنوقت سوزشی در دست و پاهایش احساس کرد. در پرتو درخشان ماه دید که خارها تن او را خون‌آلود کرده‌اند. اما آنچه بیشتر او را ترساند، این بود که ماه هم اکنون در آسمان پایین آمده بود و بزودی سپیده می‌زد. می‌دانست که هر کاری بخواهد بکند، وقت چندانی برای تصمیم‌گیری ندارد.

دوباره افتان و خیزان براه افتاد و اندکی بعد دریافت که عضلاتش نمی‌توانند او را تا مدت زیادی، به مسافتی چندان دورتر ببرند. می‌بایست به دل جنگل برود و در پردرخت‌ترین مکان مخفی شود. همانطور چنگ می‌انداخت و پیش می‌رفت و گاهی هم چهار دست و پا به راه خود ادامه می‌داد، و دست و پایش در میان خارها می‌ساخت، تا اینکه سرانجام خود را در جایی که درختان انبوه بودند، یافت. انگار که ششهایش داشت می‌ترکید، با اینهمه با خود فکر کرد که از یکی از درختان بالا برود، اما نرمی فرش ضخیم برگها در زیر پاهایش به او می‌گفتند که برگ درخت بسیار بر زمین ریخته و بنابراین اگر از درختی بالا برود، به آسانی او را خواهند دید، پس در زمین بهتر می‌تواند خود را پنهان کند.

دوباره روی زمین خزید و سرانجام— درست هنگامی که آسمان داشت روشنتر می‌شد— در جایی که بوته‌های فراوانی در کنار درختی رویده بودند، از حرکت باز ایستاد و آنجا را برای پنهان شدن انتخاب کرد. جز صدای نفس نفس زدن خودش، صدایی نمی‌شنید، و به یاد شبهایی افتاد که با سگ و ولوی وفادارش به نگهبانی

می‌رفت. در همین هنگام از دور صدای پارس سگی را شنید، تکانی خورد و گوشه‌هایش را تیز کرد و با خود فکر کرد که شاید صدای سگ را در خیالش شنیده است. اما صدا دوباره بلند شد - این بار صدای دوسگ. وقت چندانی برایش نمانده بود.

روبه‌سوی شرق زانو زد و به درگاه خدا دعا کرد و کمک خواست و درست وقتی دعایش تمام شد، صدای پارس سگ که از بیخ حلق می‌آمد، دوباره بلند شد و این بار صدا نزدیکتر شده بود. کونتا با خودش فکر کرد که بهترین کار اینست که همانجایی که هست مخفی بماند، اما وقتی یکبار دیگر زوزه سگها را شنید - و این بار از فاصله‌ای نزدیکتر - با خودش فکر کرد که آنها دقیقاً می‌دانند او کجاست و مفسله‌هایش دیگر نگذاشتند لحظه‌ای بیشتر در آنجا بماند. دوباره به‌خزیدن پرداخت، و در جستجوی مخفیگاهی امتر برآمد. هر خاری که به‌دست و پایش فرو می‌رفت، شکنجه‌اش می‌داد، اما با شنیدن پارس سگها تندتر و تندتر حرکت می‌کرد. با اینهمه صدای پارس سگها بلندتر و نزدیکتر می‌شد، و کونتا مطمئن بود که حالا می‌تواند صدای آدمها را هم که در پی سگها می‌آمدند، بشنود.

به‌اندازه کافی سریع حرکت نمی‌کرد، از جا جست و تا آنجا که خستگی به‌او اجازه می‌داد افتان و خیزان از میان خارها شروع به‌دویدن کرد. ناگهان صدای انفجاری را شنید، تکانی خورد و زانویش خم شد و روی یک بوته گل صحرائی پخش زمین شد.

صدای خرخر سگها اکنون از حاشیه بیشه می‌رسید. کونتا از وحشت به‌لرزه افتاده بود و می‌توانست بوی سگها را بشنود. لحظه‌ای بعد سگها را دید که از میان بوته‌ها مستقیم به‌سمت او می‌دوند. تا کونتا روی زانوهایش راست بایستد، دوسگ روی او خیز برداشتند؛ با فریاد و عوعو و در حالی که از گوشه دهانشان آب می‌ریخت، او را به‌زمین افکندند. کونتا خودش هم می‌غرید و وحشیانه می‌جنگید تا آنها را از خود دور کند. و پنجه‌هایش را باز کرده بود و می‌کوشید با عقب‌عقب رفتن از آنها دور شود. بعد صدای آدمها را شنید که از کنار بوته‌زار فریاد می‌زدند، و دوباره صدای انفجار، بسیار بلندتر از دفعه پیش برخاست. حمله سگها اندکی ملایم‌تر شد، و در همان حال کونتا صدای آدمها را شنید که فحش می‌دادند و با کاردهایشان بوته‌ها را کنار می‌زدند و پیش می‌آمدند.

پشت سر سگهای خشمگین که خرناس می‌کشیدند، اول همان سیاهی را که گلپوش را فشرده بود، دید. سیاه دشنه بلندی در یک دست و چماق کوتاه و طنابی در دست دیگر داشت و چهره‌اش مرگبار بود. کونتا که خونین و مالین به‌پشت افتاده بود و آرواره‌اش را روبه‌م فشرده بود تا فریاد نکشد، منتظر بود که او را قطعه قطعه کنند. آنوقت کونتا دید توبوبی که او را به‌اینجا آورده بود از پشت سر سیاه پدیدار شد در حالی که صورتش سرخ شده بود و عرق می‌ریخت. توبوب دیگری که قبلاً او را

ندیده بود هم با آنها آمده بود و عصای آتشین خود را به سوی او نشانه رفته بود و کونتا که در بلم بزرگ از این عصاها بسیار دیده بود، منتظر درخشش برق و صدای انفجار آن بود. اما آنکه با خشم به سوی او دوید، مرد سیاه بود، و در این هنگام رئیس توپوبها فریادی زد.

مرد سیاه ایستاد، و توپوب سرسنگها فریاد کشید، و آنها از کونتا دور شدند. آنوقت توپوب چیزی به مرد سیاه گفت و سیاه همانطور که حلقه طنابش را باز می کرد، پیش آمد. ضربه ای سنگین به سر کونتا زد که گیج شد و لحظه ای آرام گرفت. کونتا گیج و منگ کم و پیش می فهمید که با طناب او را چنان محکم می بندند که طناب بدن خون آلودش را می گزد. سپس او را کشان کشان وادار کردند تا از میان بوته های خاردار راه بیفتد. هر وقت تعادل خود را از دست می داد و می افتاد، شلاق پشتش را می دراند. وقتی سرانجام به حاشیه جنگل رسیدند، کونتا سه جانور شبیه الاغ را دید که نزدیک چند درخت بسته شده بودند.

وقتی به جانورها نزدیکتر شدند، یکبار دیگر کوشید تا با تکانی خود را نجات دهد، اما تکان محکمی که به طناب دادند، او را به زمین زد و لگدی به دنده اش زدند. حالا آن توپوب دیگر که سر طناب را در دست داشت، جلو کونتا راه افتاد و او را تلوتلو خوران به سوی درختی که جانورها را در نزدیکی آن بسته بودند، کشید. سر آزاد طناب را روی یکی از شاخه های پایین تر درخت انداختند و از آن رد کردند و مرد سیاه آنرا محکم کشید، تا آنجا که پاهای کونتا فقط اندکی با زمین تماس داشت.

رئیس توپوبها شلاقش را در هوا چرخاند با صدای سوتمانندی بر پشت کونتا فرود آورد. از درد به خود می پیچید و حاضر نبود فریاد بکشد، اما هر ضربه چنان بود که گویی که او را از وسط نصف خواهد کرد. بالاخره فریادش بلند شد، اما ضربه پشت ضربه فرود می آمد.

بالاخره وقتی شلاق زدن پایان گرفت، کونتا از حال رفت. گیج و منگ احساس کرد که او را پایین آوردند و روی زمین انداختند، بعد بلندش کردند و پشت یکی از آن جانوران انداختند؛ و اندکی بعد کونتا متوجه شد که راه افتاده اند.

وقتی کونتا به هوش آمد— نمی دانست که چه مدت گذشته است— دید که دست و پاهایش را به چهار طرف کشیده اند و در جایی شبیه کلبه به پشت افتاده است. متوجه شد که میج پاهای و دستهایش را با زنجیر بسته اند، و هر زنجیر را به پایه تیری در چهار گوشه کلبه بسته اند. کوچکترین حرکتی سبب می شد که درد جانکاهی در جانش شعله کشد و مجبور شد مدت درازی بی حرکت بماند، صورتش از عرق خیس شده بود و نفسش تند و کوتاه بیرون می آمد.

بی آنکه حرکتی بکند، می دید که از روزنه کوچک و چهارگوشی از بالای سرش نور روز به درون کلبه می تابد. از گوشه چشم می توانست ببیند که در فرورفتگی ای در

دیوار هیزم می‌سوزانند و بیشتر هیزمها هم سوخته و خاکستر شده است. در سمت دیگر کلبه چیز پارچه‌ای کلفت و پهنی دید که روی زمین انداخته‌اند و پوسته ذرت از میان سوراخهای آن پیدا بود. با خودش فکر کرد که لابد نوعی رختخواب است. وقتی از روزنه بالای سرش فهمید که غروب شده است، از فاصله‌ای نزدیک صدای بوق عجیبی را شنید. و چندان نگذشت که صداهایی دیگر را شنید و از بویشان فهمید باید چند نفر از سیاهان باشند که از کنار کلبه می‌گذرند. آنوقت بوی غذایی که می‌پختند به مشامش رسید. همانطور که درد گرسنگی و سردرد و درد پشت و دست و پایش که خارها درانده و خونین کرده بود، آزارش می‌داد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا مثل جانوری در دام افتاده، به انتظار فرصت بهتری برای گریختن نمانده است. حق این بود که مدتی بیشتر این جای عجیب و مردمان کافر آنرا ببیند و آنها را بیشتر و بهتر بشناسد.

وقتی صدای باز شدن در کلبه بلند شد، کونتا چشمانش را بست، از بویی که به مشامش خورد فهمید، همان سیاهی است که او گلایش را فشرده بود، کسی که در به دام انداختن او دیگران را کمک کرد. بیحرکت دراز کشید و وانمود کرد که خوابیده است، تا اینکه لگد محکمی که به دنده‌هایش خورد، سبب شد چشمانش را باز کند. سیاه چیزی درست نزدیک صورتش به زمین گذاشت، و بالا پوشی روی بدنش انداخت و بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد.

بوی غذا شکمش را مالش می‌برد، و در همان حال درد پشت آزارش می‌داد. غذایی خمیر مانند و چیزی مانند گوشت بود که روی حلبی گرد و صافی گذاشته بودند و یک ظرف پت و پهن آب کنار آن بود. مچ دستهایش را بسته بودند و غیرممکن بود بتواند غذا را بردارد. اما هم آب و هم غذا آنقدر نزدیک بود که می‌توانست دهانش را به آن برساند. همین که خواست گوشت را به دندان بگیرد، از بوی آن فهمید که گوشت کثیف خوک است و زرداب از معده‌اش بالا آمده و روی حلبی ریخت.

تمام آن شب کونتا همانجا افتاده بود و در خواب و بیداری با خود در باره این سیاهانی که مثل افریقاییها بودند، اما گوشت خوک می‌خوردند، فکر می‌کرد. پس همه آنها از خدا بیگانه‌اند، یا به خدا خیانت کرده‌اند. در دل پیشاپیش از خداوند طلب بخشش کرد که مبادا روزی ندانسته گوشت خوک بخورد، یا اینکه حتی مبادا از بشقابی که زمانی گوشت خوک در آن بوده، غذا بخورد.

اندکی بعد از آنکه دوباره از روزنه چهارگوش بالای سر کونتا سپیده سر زد، صدای همان بوق عجیب را یکبار دیگر شنید، و آنگاه بوی غذایی که می‌پختند در هوا پیچید و صدای سیاهانی را که با شتاب در رفت و آمد بودند، شنید. آنگاه مردی که از او نفرت داشت آمد و غذا و آب آورد. اما وقتی دید کونتا به بشقاب قبلی دست نزده و روی آن استفراغ کرده است، با فحشهای خشماگینی خم شد و محتویات بشقاب را

به صورت کونتا مالید. آنگاه غذا و آب تازه را جلو او گذاشت و رفت.

کونتا به خودش گفت که بعداً غذا را فرو خواهد داد، حالا آنقدر حالش بهم خورده بود که حتی نمی توانست به غذا خوردن فکر کند. بعد از اندکی، دوباره صدای باز شدن در را شنید، این بار بوی گند توپوب به مشامش خورد. کونتا پلکهایش را محکم بهم فشرد و چشمانش را بست. اما وقتی توپوب با خشم چیزی زیر لب گفت، کونتا از ترس دوباره لگد خوردن پلکهایش را گشود، و به چهره منفور توپوبی که او را به اینجا آورده بود، نگاه کرد. چهره توپوب از خشم و غضب سرخ شده بود. توپوب بعد از اینکه صداهایی از خود درآورد که معلوم بود با فحش و حرکات تهدیدآمیز به او می گوید اگر غذا نخورد، باز کتک خواهد خورد، از کلبه بیرون رفت.

کونتا با زحمت دست چپش را تکان داد و به خاک سفتی که پای توپوب آنجا بود چنگ انداخت. خاک را به خود نزدیکتر کرد و چشمانش را بست و بر توپوب و خانواده اش لعنت فرستاد.

فصل ۴۴

کونتا پیش خود حساب کرد که چهار روز و سه شب در کلبه مانده است. هر شب به صدای آوازی که از کلبه های نزدیک می آمد گوش می کرد و حتی پیش از زمانی که در دهکده خودش بود، احساس افریقایی بودن به او دست می داد. با خودش فکر می کرد که اینها چه جور سیاهانی هستند که وقت خودشان را در این سرزمین توپوب به آوازخوانی می گذرانند. فکر کرد که در سراسر سرزمین توپوب چند سیاه مثل این سیاهان عجیب می شود پیدا کرد، مثل این بود که این سیاهان نمی دانند کیستند یا اینکه اهمیتی به اینکه کیستند نمی دهند.

هر بار که آفتاب برمی آمد، کونتا احساس نزدیکی مخصوصی به خورشید می کرد. به یاد مرد پیری افتاد که الکالا بود و در تاریکی دخمه بلم بزرگ به آنها می گفت: «هر روز نو که خورشید می تابد به یاد بیاور که بر افریقای ما هم، که قلب زمین است، می تابد.»

با اینکه او را از چهار طرف به زنجیر بسته بودند، آنقدر تمرین کرد تا سرانجام یاد گرفت چگونه یک بند انگشت روی پشت و کپلهایش به جلو و عقب حرکت کند تا حلقه های کوچک فلزی گردن بند مانند را که زنجیرها را به چهار تیر در گوشه های کلبه متصل کرده بودند، ببیند. کلفتی تیرها به اندازه ساق پایش بودند و

می دانست هیچ امیدی به شکستن، یا پیش کشیدن یکی از آنها از روی زمین گلی سفت نمی رود، چون تیرها از میان بام کلبه بیرون رفته بودند. کونتا با چشمان و سپس با انگشتانش با دقت سوراخهای کوچک حلقه های کلفت فلزی را امتحان کرد؛ بارها دیده بود کسانی که او را اسیر کرده بودند، میله فلزی پاریکی را در این سوراخها می کنند و می چرخانند تا صدای تلقی بدهد. وقتی یکی از حلقه ها را تکان داد، صدای جرینگ زنجیر بلند شد، صدایی چنان بلند که شنیده می شد— این شد که این کار را رها کرد. یکی از حلقه ها را در دهانش گذاشت و تا آنجا که می توانست محکم گاز گرفت، سرانجام یکی از دندانهایش شکست و درد در سرش پیچید.

سپس به دورو بر نگاهی انداخت تا خاکی بهتر از خاک کف زمین پیدا کند و از آن بتی برای ارواح بسازد، پس با انگشتانش قطعه ای از گل سرخ رنگ و سفت میان درزها را کند. تار موهای کوتاه و سیاهی در میان گل به انگشتانش خورد، از روی کنجکاوی یکی از آنها را واری کرد و فهمید که موی خوک کثیف است. تار مو و گلی را که در مشت داشت دور ریخت و دستش را پاک کرد.

صبح روز پنجم آن مرد سیاه اندکی بعد از بیدار آمدن بوق بیدارباش وارد شد، و وقتی کونتا دید که این بار علاوه بر آن چماق کوتاه و پهنش، دو پابند آهنی هم با خود آورده است، بدنش از ترس کشیده شد. مرد سیاه خم شد و هر دو مچ پای کونتا را در پابندها که با زنجیر سنگینی به هم وصل شده بودند، گذاشت. بعد چهار زنجیری را که دستها و پاهای کونتا را از چهار طرف کشیده بودند، یکی یکی باز کرد. کونتا که سرانجام توانایی حرکت پیدا کرده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد و ناگهان از جا نجهد— اما مرد سیاه مشت آماده را بر او کوفت. همانطور که کونتا خود را عقب می کشید، چکمه مرد با بیرحمی بر دنده هایش نشست. با رنج و خشم پیاپی می خاست که یکبار دیگر ضربه سخت تری او را به زمین زد. متوجه نشده بود که روزها به پشت خوابیدن چقدر قوای او را تحلیل برده است. مدتی روی زمین افتاده بود و سعی می کرد نفس بکشد و آن مرد سیاه هم بالای سرش ایستاده بود و قیافه ای گرفته بود که به کونتا نشان بدهد آنقدر او را خواهد زد تا به او بفهماند که ارباب کیست.

سپس مرد سیاه با خشونت به کونتا اشاره کرد که از جا برخیزد. وقتی کونتا نتوانست بدنش را حتی روی دست و زانوهایش بلند کند، آن مرد با فحشی او را بلند کرد و روی پا نگهداشت و به جلو هل داد، پابندها کونتا را مجبور می کرد که با ناراحتی تلوتلو بخورد.

در درگاه، نور کورکننده روز، چشمانش را سیاه کرد؛ اما بعد از لحظه ای توانست ردیفی از آدمهای سیاه را ببیند که در صفی در نزدیکی او با شتاب حرکت می کردند و پشت سرشان توبوبی بود که سوار یک «آس» بود. شنیده بود که نام آن

حیوان عجیب چنین است. کونتا از بوی آن توبوب فهمید همانست که بعد از اینکه سگها او را بدام انداختند، طناب را در دست داشت. سیاهان ده دوازده نفر می شدند — سیاهان زن روسری سرخ یا سفید بسته بودند و مردان و کودکان کلاه حصیری ژنده‌ای بر سر داشتند؛ اما بعضی از آنها هم سربرهنه بودند و تا آنجا که می توانست آنها را ببیند، ملتفت شد که هیچکدامشان حتی یک طلسم سافی هم به گردن یا بازویشان نبسته‌اند. اما بعضی از مردان چیزی را حمل می کردند که مثل کارد بلند و تیزی بود؛ و به نظر می رسید که صف آدمهای سیاه به سوی مزارع بزرگ پیش می رود. با خود فکر کرد که حتماً همینها بودند که شبها صدای آوازشان را می شنید. نسبت به آنها احساسی جز تحقیر نداشت. کونتا همانطور که در نور خورشید مژه می زد، چشمانش را برگرداند و کلبه‌های این سیاهان را شمرد؛ با کلبه‌ای که خودش در آن بود، ده تا می شد — همه آنها مثل کلبه خود او خیلی کوچک بودند و حالت محکم کلبه‌های گلی دهکده او با آن بامهای کاه‌گلی خوشبو را نداشتند. کلبه‌ها را به ردیفهای پنج تایی ساخته بودند — به طوری که به نظر کونتا هر اتفاقی برای این سیاهان می افتاد، از آن خانه بزرگ قابل دیدن بود.

ناگهان مرد سیاه چندبار با انگشتانش به سینه کونتا زد و آنگاه گفت: «تو، تویی!» کونتا نفهمید و صورتش اینرانشان داد، این بود که مرد سیاه چند بار دیگر به سینه کونتا زد و همان حرفها را تکرار کرد. آن مرد سیاه می کوشید به زبان توبوب چیزی به او بفهماند.

وقتی کونتا همچنان گیج به او خیره ماند، مرد سیاه به سینه خودش زد و گفت: «من سامسون. سامسون.» آنوقت انگشتان خود را به کونتا زد و گفت: «تو تویی!» ارباب می گوید اسم تو تویی!

وقتی کونتا کم کم فهمید که او چه می خواهد بگوید، مجبور شد تمام نیروی تسلط بر خود را بکارگیرد تا خشمش فوران نکند و در چهره‌اش نشان ندهد که حرف او را فهمیده است. می خواست فریاد بکشد «من کونتا کینته هستم، پسر اول اومورو، که پسر کیرا با کونتا کینته مقدس است!»

مرد سیاه که از کودنی ظاهری کونتا حوصله‌اش سررفته بود، فحشی داد، شانه‌اش را تکان داد و کونتا را که تلوتلو می خورد، به کلبه دیگری برد، و در آنجا با حرکاتش به کونتا دستور داد که خود را در تفرار حلبی پهن و بزرگی که در آن آب ریخته بودند، بشوید. مرد سیاه پارچه کهنه و قالبی از چیزی سیاه رنگ که کونتا از بوی آن فهمید باید صابون باشد به داخل آب انداخت — همان صابونی که زنان ژوفوره برای ساختن آن چربی را با حرارت دادن ذوب می کردند و با آب قلیائی که چکه چکه از میان خاکستر چوب عبور داده بودند، درهم می آمیختند. هنگامی که کونتا از فرصت استفاده می کرد تا خود را بشوید، مرد سیاه با اخم به او نگاه می کرد. وقتی کار کونتا

تمام شد، مرد سیاه یک جامه دیگر توبوبی به طرف او انداخت تا سینه و پاهایش را با آن بپوشاند، آنوقت کلاه حصیری کهنه و زردرنگی، شبیه آنچه دیگران بر سر گذاشته بودند، به سوی او پرت کرد. کونتا با خودش فکر کرد این کافرها در زیر آفتاب افریقا چگونه می توانند تاب بیاورند.

پس از آن، مرد سیاه او را به سوی کلبه دیگری برد. در کلبه، زن پیری با کج خلقی غذا را در ظرف حلبی صافی جلو کونتا به زمین کوبید. کونتا آن حریره غلیظ را با نانی که شبیه شیرینی مونکو بود، قورت داد و با چیز آبکی داغی که طعم گوشت می داد و در کاسه ای ریخته بودند، آنرا شست و از گلویش پایین داد. آنوقت به کلبه باریک و تنگی رفتند که از بویش معلوم می شد برای چه کاریست. مرد سیاه وانمود کرد که جامه زیرین خود را پایین می کشد و آنوقت قوز کرد و روی سوراخ بزرگی که در سکویی کنده بودند، نشست و به صدای کشدار غری زد، چنانکه دارد مدفوع دفع می کند. تل کوچکی چوب ذرت هم در گوشه ای ریخته بود، و کونتا نمی دانست به چه درد می خورد. اما حدس زد منظور مرد سیاه اینست که راه ورسم توبوبها را به او بیاموزد— و کونتا آرزو داشت که همه این چیزها را تا آنجا که می تواند بیاموزد، تا در فرار کردن به دردش بخورد.

وقتی مرد سیاه پیش افتاد و او را پشت سرش به چند کلبه دیگر برد، از کنار مرد پیری گذشتند که روی صندلی عجیبی نشسته بود، صندلی آرام آرام به عقب و جلو حرکت می کرد و پیرمرد داشت با پوست ذرت چیزی می بافت که کونتا حدس زد باید جارو باشد. پیرمرد بی آنکه سرش را بالا کند، نگاهی که حکایت از نامهربانی نمی کرد به او کرد، اما کونتا با سردی آنرا ندیده گرفت.

مرد سیاه یکی از آن چاقوهای محکمی را که کونتا در دست دیگران دیده بود، برداشت و سرش را به سمت مزارع دوردست تکان داد و به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد. کونتا در حالی که پابندهای آهنی مچ پاهایش را خراش می داد، تلوتلوخوران پیش رفت. در مزرعه ای که روبرویش بود، دید که مردها ساقه های خشک ذرت را با یک ضربه سریع کارد بلندشان به زمین می اندازند و پشت سر آنها زنان و بچه های سیاه خم و راست می شوند و ساقه ها را جمع می کنند و رویهم می گذارند.

پشت بیشتر مردان برهنه بود و دانه های عرق بر تن آنها می درخشید. با چشمانش بر پشت آنها دنبال علامت گشت— مثل همان علامتی که با آهن گذاشته بر پشت خود او گذاشته بودند— اما تنها علامتی که بر پشت آنها دید، جای شلاق بود. توبوب سوار بر «اس» خودش آمد و چند کلمه ای با مرد سیاه حرف زد، آنوقت نگاه تهدید آمیزی به کونتا انداخت و مرد سیاه به کونتا اشاره کرد که با ادب بایستد. مرد سیاه یک دوجین ساقه ذرت را انداخت و بازگشت و با حرکاتش به کونتا

دستور داد که ساقه‌های ذرت را بردارد و رویهم انباشته کند، همانطور که دیگران داشتند این کار را می‌کردند. توبوب یا اسبش در کنار کونتا تکان می‌خورد، شلاقش را بالا برده بود و اخم کرده بود تا به کونتا بفهماند که اگر از فرمان سرپیچی کند، چه خواهد شد. کونتا که از بیچارگی خود خشمگین بود، خم شد و دوساقه از ساقه‌های ذرت را برداشت. کمی مکث کرد و صدای کارد مرد سیاه را که زوبروی او ساقه‌ها را با یک حرکت کارد می‌انداخت، شنید. دوباره خم شد و دوساقه دیگر ذرت را برداشت، و دو تای دیگر. می‌توانست نگاه خیره سیاهان ردیفهای نزدیکتر را بر خود احساس کند، و می‌توانست پای اسب توبوب را ببیند. می‌توانست درک کند که نگرانی سیاهان دیگر برطرف شده است، و سرانجام پاهای اسب از کنار او دور شد.

کونتا بی‌آنکه سرش را بلند کند، می‌دید که توبوب به اینسو و آنسو، هر جا که می‌دید کسی به آن سرعتی که او را راضی کند کار نمی‌کند، می‌راند؛ و آنگاه با فریاد خشمگینی، شلاق او بر پشت آن آدم فرود می‌آمد.

از دور جاده‌ای را دید. در آن بعدازظهر داغ از میان عرقی که از پیشانی‌ش پایین می‌سرید و چشمانش را می‌سوزاند، چند بار در آن جاده چشمش به اسب سوارتنهایی افتاد، و دوبار یک گاری را دید که اسبی آنرا می‌کشید. سرش را به سوی دیگر گرداند و حاشیه جنگلی را که کوشیده بود به درون آن بگریزد، دید. کونتا از آنجا که ایستاده بود و ساقه‌های ذرت را رویهم می‌انباشت، می‌توانست باریکی جنگل را که سبب گرفتاریش شده بود، ببیند؛ چون قبلاً نفهمیده بود که این جنگل چقدر باریک است. کونتا مجبور شد از نگاه کردن به آنسو دست بردارد، چون وسوسه از جا جستن و دویدن به سوی آن درختان آزارش می‌داد. و تازه هر قدمی که برمی‌داشت به او می‌فهماند که از این سر تا آن سر مزرعه با آن پابندهای فلزی پنج قدم بیشتر نمی‌تواند بردارد. همانطور که سراسر بعدازظهر را کار می‌کرد، تصمیم گرفت برای فرار بعدی، اول اسلحه‌ای پیدا کند تا بتواند با آن با سگها و مردان بجنگد. به یاد آورد که هیچ بنده خدایی نباید در صورتی که مورد حمله قرار گرفت در دفاع از خودش کوتاهی کند. کسی که پسر اوسورو کیتته است، خواه با سگ طرف شود، خواه با آدمها، گاو وحشی زخمی باشد یا شیر گرسنه، تسلیم شدن حتی از خاطرش هم خطور نخواهد کرد.

بعد از غروب آفتاب بود که بوق یکبار دیگر به صدا درآمد— و این بار صدای آن از راه دور می‌آمد. وقتی کونتا دید که بقیه سیاهان به صف شده‌اند، فکر کرد کاش می‌توانست باور کند که آنها متعلق به قبایلی که او می‌پنداشت نیستند، چون آنها کافرهای بی‌مقداری بودند و شایسته قاطی شدن با کسانی که در بلم بزرگ با او به اینجا آمدند نبودند.

اما توبوب‌ها چقدر باید احمق باشند که این فولانی‌ها را— حتی بدترینشان، مثل اینها را— به جای اینکه به نگهداری گله بگمارند، به جمع کردن ساقه‌های ذرت

وا دارند، این را همه می دانستند که فولانی ها مادرزاد گله دارند و حتی فولانی ها و گاوها با هم حرف می زنند. رشته افکارش را توبویی که سوار «اس» خود بود و تازیانه ای به او زد تا او را به انتهای خط بفرستد، از هم گسیخت. کونتا اطاعت کرد و در همان حال زن چاقی که در انتهای صف ایستاده بود، به سرعت چند قدمی به جلو برداشت تا حتی الامکان از کونتا فاصله بگیرد. کونتا دلش خواست که ایکاش می توانست به روی آن زن تف کند.

وقتی شروع به راه رفتن کردند— با هر قدمی که تلو تلو خوران می رفت، میج پایش خراشی برمی داشت، و آنقدر به پابند ساییده شده بود که از آن خون می آمد— کونتا صدای پارس سگهای شکاری را از دور شنید. به خود لرزید، چون سگهایی را به یاد آورد که رد پای او را یافته و به او حمله کرده بودند. آنوقت در ذهنش خاطره سگ وولوبش نقش بست که در حال جنگ با مردانی که در افریقا او را اسیر کردند، کشته شد.

کونتا وقتی به کلبه اش بازگشت، زانو زد و پیشانی اش را بر خاک سفت کف کلبه در سویی که می دانست خورشید بعدی از آنجا طلوع خواهد کرد، بر زمین نهاد. مدتی طولانی نماز خواند تا نمازهای نخوانده هنگام کار در مزرعه را جبران کرده باشد. اگر در مزرعه نماز می خواند، بی تردید آن توبویی که سوار بر «اس» بود با شلاق نماز او را می شکست.

کونتا بعد از نماز خواندن راست نشست و آرام و شمرده به زبان سری سیرا-کانگوا زنی کانش خواست او را یاری کنند که طاقت بیاورد. آنوقت یک جفت پر خروس را که آن روز صبح وقتی «سامسون» او را در اطراف می گرداند، یواشکی برداشته بود در لای انگشتانش فشرد— با خود فکر می کرد که کی خواهد توانست یک تخم مرغ تازه هم بدزدد. با این پر خروس و چند تخم مرغ تازه شکسته، می توانست بت نیرومندی برای ارواح بسازد و آنوقت از ارواح می خواست خاکی را که آخرین بار پای او در دهکده اش لمس کرده بود، تقدیس کنند. اگر آن خاک تقدیس می شد، آنوقت جا پای او روزی دوباره در ژوفوره آفتابی می شد، و از آنجا که هر کسی جای پای همسایگان خود را می شناخت، از دیدن جای پای کونتا کینته متوجه می شدند که او هنوز زنده است و به سلامت به دهکده خود باز خواهد گشت. روزگاری باز خواهد گشت.

برای هزارمین بار کابوس روز دستگیری در خاطرش زنده شد. با خودش فکر می کرد اگر آن شاخه ای که شکست و به او هشدار داد، فقط یک قدم زودتر شکسته بود، فرصت پیدا می کرد که نیزه اش را بردارد. چشمان کونتا پر از اشک و خشم شد. به نظرش رسید ماههاست تنها چیزی که می داند اینست که برای به دام انداختن او کمین کردند و به او حمله کردند و اسیرش کردند و به زنجیرش کشیدند.

نه! به خود اجازه نخواهد داد که اینطور رفتار کند. هر چه باشد، حالا برای

خودش مردی شده است، هفده باران عمر دارد، دیگر بزرگ شده است و نباید گریه کند و بحال خودش دل بسوزد. اشکها را پاک کرد، و به رختخواب نازکش که از پوست خشک ذرت بود خزید و سعی کرد بخواب برود. تنها چیزی که در ذهنش بود نام «تو-بی» بود که به او داده بودند و بار دیگر دستخوش خشم شد. لگدی از خشم انداخت— اما این حرکت سبب شد که پابندها بیشتر میج پایش را بیازارند و هوارش بلند شد.

آیا هرگز آنقدر بزرگ خواهد شد که مردی مانند او موروشود؟ آیا پدرش هنوز به او فکر می کند؟ و آیا مادرش آن عشقی را که بعد از دزدیده شدنش از او سلب شده نثار لاسین، سووادو و مادی می کند؟ به همه چیزهای ژوفوره فکر می کرد. و فهمید که هرگز تا این حد نمی دانسته چه ژرف عاشق دهکده اش است. اینجا در این کلبه هم، مثل زمانی که در بلم بزرگ بود، نیمی از شب را به زنده کردن صحنه هایی از ژوفوره در ذهنش گذراند، تا اینکه چشمانش را بست و سرانجام خواب او را در ربود.

فصل ۴۵

با گذشت هر روز زخم میج پاها راه رفتن را برای کونتا دشوارتر و دردناکتر می کرد. اما مدام به خود می گفت اگر امید می دهی به بازیافتن آزادی باشد، بسته به آن است که تا چه اندازه بتواند خود را مجبور کند هر چه از او می خواهند انجام دهد و همه این کارها را پشت نقابی از نفهمی و حماقت انجام دهد. اما در همان حال، می بایست چشمها، گوشها و بینی اش از هیچ چیز غافل نباشد— اسلحه ای که شاید بتواند بکار برد، و ضعفی در میان توبوبها که شاید بتواند از آن استفاده کند— تا اینکه سرانجام کسانی که او را اسیر کرده اند گول بخورند و پابندها را بردارند. آنوقت یکبار دیگر فرار می کند.

هر روز صبح اندکی پس از آنکه بوق به صدا در می آمد، کونتا بی حرکت در کنار در می ماند تا سیاهان عجیب و خواب آلودی را ببیند که از کلبه هایشان بیرون می آمدند. باسطل از چاه آب می کشیدند و به صورتشان می زدند. در حالی که دلش برای صدای هاوونهای زنان دهکده که کوس کوس می کوبیدند و صبحانه خانواده را مهیا می کردند تنگ شده بود، وارد کلبه پیرزن آشپز می شد و هر چه آن زن به او می داد قورت می داد— جز گوشت کشیف خوک.

هر روز صبح همانطور که غذا می‌خورد، چشمانش در آن کلبه بی اسلحه‌ای که شاید می‌توانست بیاید می‌گشت که بتواند بی‌آنکه کسی متوجه شود، بردارد. اما جز ظرفهای سیاهی که بالای اجاق آن زن از قلابی آویخته بودند، و ظرفهای حلبی گرد و پهنی که آن زن غذا در آن می‌ریخت و به او می‌داد تا با انگشتانش بخورد، چیز دیگری نمی‌یافت. دیده بود که آن زن غذایش را با وسیله فلزی باریکی که سه یا چهار نوک تیز نزدیک بهم داشت و آنها را در غذا فرو می‌کرد، می‌خورد. با خودش فکر می‌کرد که این چیست و بعد به این فکر افتاده بود که با اینکه کوچک است، ممکنست بکارش بخورد—منتظر بود زن لحظه‌ای رویش را برگرداند تا آن شیء فلزی را بردارد.

یک روز صبح وقتی حریره‌اش را می‌خورد و همانطور به دوروبر نگاه می‌کرد، دید که آن زن آشپز تکه گوشتی را با کاردی که قبلاً ندیده بود می‌برد، و با خود فکر کرد کارد بجای اینکه در دست آن زن باشد، اگر در دست او بود، چه کارها با آن می‌توانست بکند. در همین موقع صدای نعره‌ای از خارج کلبه شنید. این نعره چنان به افکار او نزدیک بود که کم مانده بود در صندلیش از جا بجهد. لنگ— لنگان خود را به بیرون رساند و دید که دیگران برای رفتن به سرکار صف بسته‌اند— بسیاری از آنها هنوز داشتند آخرین لقمه‌های «صبحانه» را می‌جویدند، چون می‌ترسیدند اگر دیر کنند شلاق بخورند— و روی زمین در کنارشان خوکی افتاده بود که پیچ و تاب می‌خورد و از گلوی بریده‌اش خون می‌ریخت و دو مرد سیاه آنرا بلند کردند و به ظرفی آب که بخار از آن بلند بود انداختند و آنگاه بیرون آوردند و مویش را تراشیدند. رنگ پوست خوک، رنگ پوست توپوب بود. سیاهان خوک را از پاچه‌اش آویزان کردند و شکمش را دریدند و آنچه را در شکم بود بیرون آوردند. بینی کونتا از بوی روده‌ها که پخش زمین شده بود، تیر کشید؛ و وقتی با دیگران به سوی مزارع رفت، از فکر زندگی کردن در میان این کافرانی که چنان جانور کثیفی را می‌خوردند، چنان نفرتی به او دست داد که بر پشتش ریشه افتاد.

حالا هر روز صبح روی ساقه‌های ذرت بلورهای یخ دیده می‌شد و سوز سرما بر مزارع گسترده بود، تا اینکه خورشید بالا می‌آمد و گرمای خود را می‌گستراند. حیرت کونتا از قدرت خداوند تمامی نداشت— که حتی در محلی چون این سرزمین توپوب‌ها که آنقدر دور است و در این سوی آب بزرگ قرار دارد، خورشید و ماه خداوند باز هم از این سوی آسمان بلند می‌شوند و آن سو پایین می‌روند، هر چند در اینجا خورشید به اندازه ژوفوره گرم نبود و ماه نیز به زیبایی آن نبود. فقط مثل این بود که آدمهای این سرزمین لعنت شده آفریده خدا نبودند. توپوب‌ها انسان نبودند، و سیاهان هم چنان بودند که کوشش برای درک آنها بیهوده بود.

وقتی خورشید به میان آسمان رسید، بلند شدن دوباره صدای بوق نشان داد که

باز هم باید به صف شد. و منتظر چهارچرخه‌ای چوبی شدند که حیوانی شبیه به اسب، اما بیشتر شبیه به یک الاغ چاق و چله آنرا می کشید و کونتا شنیده بود که به آن «قاطر» می گویند. در کنار چهارچرخه پیرزن آشپز ایستاده بود که قرص نان و ظرفی پر از خورش مانندی را به هر کس که در صف ایستاده بود می داد و آنها نشسته یا ایستاده قورت می دادند، و آنوقت از بشکه روی چهارچرخه آب می نوشیدند. کونتا هر روز پیش از خوردن خورش آنرا بومی کرد تا مطمئن شود که گوشت خوک به دهانش نگذارد، اما معمولاً خورش فقط سبزی داشت و گوشتی در آن نبود که ببیند یا بو بکشد. بیشتر خوش داشت نان بخورد، چون دیده بود که بعضی از زنان سیاه ذرت را در هاون با دسته هاون سنگی می کوبند - تقریباً همانطور که در افریقا این کار را می کردند، با این تفاوت که دسته هاون بینتا چوبی بود - و آنوقت از آن نان درست می کنند.

بعضی از روزها غذاهایی درست می کردند که کونتا می شناخت و مثل همان بود که در افریقا می خوردند، مثل غذاهایی از بادام زمینی، و کانجو - که به آن «بامیه» می گفتند - و سوسو که به آن «لویای چشم بلبلی» می گفتند. و دید این سیاهان چقدر میوه بزرگی را که شنیده بود به آن «هندوانه» می گویند دوست دارند. اما مثل این بود که خداوند این مردمان را از انبه، خرما، میوه‌نان و بسیاری از چیزهایی که در افریقا تقریباً به هر جا نگاه می کردی در بیشه‌ها و بوته‌زارها و بر روی درختان روییده بود، محروم کرده است.

گاهگاه توبوبی که کونتا را به این مکان آورده بود - همانی که او را «ارباب» صدا می کردند - وقتی آنها سرگرم کار بودند با اسب به مزرعه می آمد. او که کلاه حصیری مفیدی بر سر داشت، با رئیس مزرعه که او هم توبوب بود حرف می زد، و تازیانه چرمی باریکی را که در دست داشت تکان می داد، و کونتا متوجه شد که «سرکاگر» هم تقریباً وقتی با ارباب حرف می زند، به اندازه سیاهان نیشش را باز می کند و زبان بازی می کند.

خیلی از این چیزهای عجیب هر روز اتفاق می افتاد و کونتا وقتی به کلبه‌اش باز می گشت که بخواهد، درباره آنها فکر می کرد. مثل این بود که این سیاهان فقط آنقدر به زندگی خود اهمیت می دهند که آن توبوب تازیانه در دست را راضی کنند. حالش بهم می خورد وقتی می دید که آنها هر وقت توبوبی را می بینند، از جا می جهند تا سرکار بروند و هر وقت آن توبوب حرفی به آنها می زد، می شتافتند تا هر چه او گفته بود بکنند. کونتا نمی توانست درک کند چه چیز سبب شده که فکر اینها آنقدر فاسد شود که رفتاری مثل بز و میمون داشته باشند. شاید به این سبب بود که آنها به جای اینکه در افریقا به دنیا بیایند، در این سرزمین به دنیا آمده‌اند؛ شاید به این سبب بوده که تنها خانه‌ای که می شناخته‌اند، کلبه‌های توبوب بود، با آن الوار چوبی که

با گل و موی خوک بهم چسبانده شده بودند. این سیاهان نمی دانستند عرق ریختن در زیر آفتاب، نه به خاطر اربابان توبوب، بلکه برای خود و مردمشان چیست.

اما با خودش سوگند یاد کرد که هر قدر هم در میان آنها بماند مثل آنها رفتار نکند و هر شب دوباره فکر او به این مسأله سرگرم بود که چه راههایی برای فرار از این سرزمین نفرت انگیز می تواند بیابد. و تقریباً هر شب خود را سرزنش می کرد که چرا دفعه قبل در فرار شکست خورده است. وقتی به خاطرش می آمد که در میان بوته های خارگرفتار حمله سگهایی که از دهانشان آب می ریخت شدن، چه معنی می دهد؛ برایش روشن می شد که دفعه بعد باید برای فرار نقشه بهتری بکشد. اول می بایست یک طلسم سازی برای خودش بسازد تا موفقیت و امنیتش تضمین شود. آنوقت می بایست اسلحه ای برای خود دست و پا کند. با خودش فکر می کرد که حتی اگر چوب نوک تیزی می داشت که می توانست آن را مثل نیزه به شکم سگها فرو کند، پیش از آنکه آن مرد سیاه و توبوبها از میان بوته ها راه باز کنند و خودشان را به آنجایی برسانند که داشت با سگها می جنگید، می توانست دوباره از آنها دور شود. و دست آخر می بایست آن دوروبرها را بشناسد، تا وقتی دوباره فرار کرد، بداند که در کجا می تواند مخفیگاههای بهتری بیابد.

با اینکه کونتا تقریباً نیمی از شب را بیدار بود و چنین افکاری بیقرارش می کرد، همیشه پیش از اولین بانگ خروس که دیگر ماکیانها را بیدار می کرد، بیدار می شد. متوجه شد پرندگان در اینجا فقط چهچه می زنند و می خوانند و اصلاً چیزی شبیه به صدای کرکننده دسته های بزرگ طوطیهای سبز که در ژوفوره صبح را این چنین آغاز می کردند، در اینجا وجود ندارد. به نظر می رسید که در اینجا اصلاً از طوطی خبری نیست، میمون هم نبود، و حال آنکه در وطن او میمونها با صداهای خشماگینشان در حالی که بالای درختان با هم دعوا می کردند و شاخه ها را می شکستند و به سوی آدمهایی که روی زمین راه می رفتند پرت می کردند، روزشان شروع می شد. کونتا در اینجا بز هم ندیده بود - واقعاً عجیب و باورنکردنی بود که این مردمان خوک را در آغل نگه می داشتند - و حتی به این جانور کثیف غذا هم می دادند.

اما به نظر کونتا اینطور رسید که صدای جیغ خوکها زشت تر از زبان توبوبها نیست، هر چند که خیلی بهم شبیه بود. حاضر بود هر چیزی بدهد تا یک جمله به زبان مندینکا، یا به هر زبان دیگر افریقایی بشنود. دلش برای همزنجیرانش در آن بلم بزرگ تنگ شده بود - حتی برای آنها که مسلمان نبودند - و نمی دانست چه به سر آنها آمده است. آنها را کجا برده اند؟ به مزرعه های دیگر توبوبها، مزرعه هایی مانند این؟ آنها هر کجا که بودند، آیا به اندازه او در آرزوی شنیدن زبان شیرین خودشان بودند؟ و آیا آنها هم که مثل او از زبان توبوبها چیزی نمی دانند، احساس گنگ بودن می کنند؟

کونتا دریافت که اگر می خواهد از دست توبوبها فرار کند، باید چیزهایی از این